

دختر پشت واژه‌ها

سیما یاقوت

تصویرگر: سید هینم موسوی

داستان
ماه

۲

نوجوان

شماره ۲۸ آبان ۱۳۹۴

صدای زنگ آخر که خورد، حیاط مدرسه پر از هیاهو شد. بچه‌ها با کیف‌هایی که با عجله روی دوششان انداخته بودند، با خنده و شوخی به سمت در خروجی راه افتادند. سارا کنار دیوار ایستاده بود و به درخت نارون ته حیاط نگاه می‌کرد. صدای زهره آمد: «سارا نمی‌یای بریم؟»

«من امروز تو مدرسه به کم کار دارم، ولی قول می‌دم فردا با هم بریم خونه!»

زهره لبخند مهربانی زد و دستش را روی شانه سارا گذاشت: «تا فردا خداحافظ.»

«خداحافظ. مواظب خودت باش.»

سارا به دور شدن زهره خیره شد سپس نفس عمیقی کشید و به سمت دفتر مشاور رفت.

پشت در ایستاد کمی مکث کرد. بعد در زد. با شنیدن صدای خانم محبی که گفت بفرمایید، آهسته در را باز کرد و سلام زیر لبی داد. خانم محبی سرش را از روی کاغذهای روی میز بلند کرد: «سلام سارا جان، بیا تو دخترم!»

سارا نشست. کمی با بند کیفش بازی کرد. بعد بالا را نگاه کرد. خانم محبی با آرامش گفت: «من در خدمت عزیزم.»

«یه سؤال دارم.»

«پیرس عزیزم.»

«شما هیچ وقت احساس کردین نمی‌دونین کی هستین؟ اصلاً چرا این طوری این که هستین؟!»

خانم محبی لبخند زد: «همه ما یه روزی این سؤال رو از خودمون پرسیدیم. تو چند سالته سارا؟»

«چهارده.»

«چهارده سالگی همون سنیه که آدم شروع می‌کنه به پیدا کردن خودش.»

سارا آه کشید: «من خیلی دلم می‌خواد همون دختری باشم که مامان و بابا از من انتظار دارن، ولی وقتی همونی می‌شم که اونا می‌خوان، انگار دیگه خودم نیستم! نمی‌دونم خودم چی می‌خوام. مامان می‌گه باید دکتر شی. بابا می‌گه مهندس بهتره. معلم ادبیاتم می‌گه تو استعداد نویسندگی داری، اما خودم ... نمی‌دونم.»

«خودت چی دوست داری؟»

«نمی‌دونم. گاهی فکر می‌کنم اصلاً هیچ استعدادی ندارم.»

خانم محبی بلند شد. به طرف قفسه کنار اتاق رفت و آینه کوچکی برداشت.

«اینو ببین.»

سارا نگاهی به آینه انداخت.

«چی می‌بینی؟»

«خودم رو!»

«این فقط ظاهرته، اما پشت این نگاه هزار تا فکر، احساس و رؤیاست. اونا هویت تو هستن!»

سارا آهسته گفت: «ولی همه می‌خوان من یکی دیگه باشم.»

«گاهی لازمه صدای بقیه رو کم کنی تا صدای خودت رو بشنوی. تو قراره بهترین نسخه خودت باشی، نه تکرار کسی دیگه.»

سکوتی بینشان افتاد. سارا آرام گفت: «من عاشق نوشتنم.»

«همینه! این یعنی یه پله بالا رفتی. تو یه نویسنده‌ای، حتی اگه هنوز کسی نوشته‌هات رو نخونده باشه!»

«می‌ترسم کسی از خوندن قصه‌های من خوشش نیاد!»

«وقتی هنوز ننوشتی، از کجا می‌دونی کسی خوشش می‌یاد یا نه؟»

«منظورتون اینه که بنویسم، حتی اگر کسی ...»

خانم محبی با هیجان وسط حرفش پرید: «بله عزیزم. درسته.»

سارا با تردید سرش را تکان داد و از جایش بلند شد.

«سعی خودم رو می‌کنم.»





سارا با شور و اشتیاق مشغول نوشتن شد. وقتی کارش تمام شد، دستی روی صفحه‌های دفترش کشید و با لبخند رضایت‌بخشی آن را بست و داخل کیفش گذاشت.

شب موقع خواب تصمیم گرفت داستانش را به معلم ادبیاتش بدهد تا آن را بخواند و نظرش را بگوید.

چند روز بعد، سر کلاس ادبیات، بی‌صبرانه منتظر بود، تا اینکه معلم ادبیات، خانم قریشی، دفتری را بالا گرفت:

«یه نفر بین شما یه انشای عجیب نوشته؛ درباره دختری که بین صداهای مختلف دنبال صدای خودش می‌گرده!»

همهمه‌ای آرام در کلاس پیچید. خانم قریشی برای ساکت کردن بچه‌ها دستش را بالا برد و رو به سارا گفت: «می‌خوای انشای رو بخونی؟»

سارا آهسته گفت: «بله.»

خانم قریشی به سمت سارا رفت، دفترش را روی میز گذاشت و با لبخند گفت: «همین جا بخون!» سارا با قدرشناسی به معلمش نگاه کرد. در دل از او ممنون بود که مجبورش نکرده روبه‌روی بچه‌ها بایستد. چون این کار باعث می‌شد نتواند انشایش را راحت بخواند.

با صدایی تقریباً آهسته شروع به خواندن کرد. بعد از اینکه انشایش تمام شد، خانم قریشی به بچه‌ها گفت:

«کسی نظری نداره؟»

یکی از بچه‌ها با تحسین گفت: «خیلی خوب بود!»

- جمله‌ها تصویر می‌ساختن!

- من اون دختر رو تونستم تصور کنم!

خانم قریشی با لبخندی مهربان رو به سارا گفت: «آفرین!» همان موقع صدای زنگ به گوش رسید و کلاس تمام شد.

زنگ تفریح سارا روی پله‌های پشت مدرسه نشسته بود. صدای بلدا، هم‌کلاسی‌اش، آمد: «واقعاً تو اون انشا رو نوشتی؟» - آره.

- یعنی می‌خوای نویسنده شی؟

- شاید!

- نمی‌ترسی؟ نویسنده‌شدن آسون نیست!

- می‌ترسم، ولی بیشتر از این می‌ترسم که یه روز ببینم برای هدفم هیچ تلاشی نکردم و حسرتش به دلم مونده.

بلدا لحظه‌ای ساکت شد. بعد گفت: «فکر کنم منم باید بفهمم که چی می‌خوام بشم!»

- همه‌مون باید این کار رو بکنیم، چون اگه خودمون انتخاب نکنیم، یکی دیگه برامون انتخاب می‌کنه در آینده چه کاره بشیم.

در روزهای آینده، در مدرسه اعلام شد مسابقه داستان‌نویسی در سطح منطقه برگزار خواهد شد. خانم قریشی به سارا گفت: «انشایی که نوشته بودی خیلی زیبا بود. می‌تونی همین داستان رو توی مسابقه شرکت بدی.»

سارا با دلهره گفت: «اگر برنده نشم چی؟»

- چیزی رو از دست نمی‌دی. مهم اینه که توی مسابقه شرکت

- راهش همینه. نترس. هر چی رو که تو ذهنت هست باید روی کاغذ بیاری.

از خانم محبی خداحافظی کرد و از دفتر بیرون آمد. در راه برگشت به خانه، تصمیم گرفت دفتر قشنگی برای خودش بخرد تا قصه‌هایش را در آن بنویسد.

سارا بعد از نهار به اتاقش رفت. او در حال نوشتن چیزی در دفتر جدیدش بود که صدای مادرش از آشپزخانه آمد: «سارا فردا امتحان علوم داری. خوندی؟»

- الان دارم یه چیز مهم می‌نویسم مامان.

مادر جلوی در آمد: «چی می‌نویسی؟»

- یه داستان.

مادر با ناراحتی خیره شد به دخترش. بعد از چند ثانیه پرسید: «امتحان فردا مهم‌تره یا نوشتن داستان؟»

- داستانم که تموم شد، درس علوم رو هم می‌خونم.

مادرش جلوی در آمد.

الان یه قصه توی ذهنت هست که باید روی کاغذ بیارمش، وگرنه یادم می‌ره!

بعد هم لبخند شیرینی به مادرش زد و او را مطمئن کرد که درش را هم خواهد خواند.

مادر با اینکه از کار سارا راضی نبود، ولی قبول کرد و از اتاق بیرون رفت.



سارا نفسش به سختی بالا می آمد. مجری برنامه اسم نفر سوم را خواند و همه به افتخارش دست زدند. سارا حتی به این راضی بود که نفر سوم باشد. اسم نفر دوم هم اعلام شد. دوباره صدای کف زدن و تشویق حاضران سالن را پر کرد. وقتی مجری برنامه اسم نفر اول را خواند، سارا به گوش های خودش شک کرد. با ناباوری به مادرش نگاه کرد. مادر با هیجان بغلش کرد: «اسم تو رو اعلام کردن عزیزم.»

مجری برنامه از برندگان مسابقه خواست برای گرفتن جایزه هایشان به روی صحنه بروند. سارا با خوش حالی و خنده ای که تمام صورتش را پوشانده بود، از جایش بلند شد. خانم محبی به طرفش آمد و در حالی که صدایش از هیجان می لرزید، گفت: «سارا جان از این طرف بیا.»

وقتی پایش را روی سن گذاشت، سالن بار دیگر با صدای تشویق حاضران منفجر شد. بعد از اهدای جایزه ها، از نفر اول خواستند چند کلمه در مورد داستانش صحبت کند.

سارا صدایر (میکروفون) را گرفت و به جمعیت نگاه کرد. با وجود دلهره ای که داشت، محکم گفت: «این داستان در مورد دختریه که بین صداهای زیاد، دنبال صدای خودش می گرده و وقتی پیداش می کنه، تازه می فهمه که چقدر می تونه قوی باشه. ما نوجوان ها شاید بچه به نظر بیایم، ولی در واقع در حال ساختن خودمونیم. فقط کافیه بهمون فرصت داده بشه که خودمون باشیم.»

صدای تشویق بلند شد. در ردیف اول، خانم قریشی و خانم محبی با تحسین به او لبخند زدند. اشک شوق در چشمان مادر سارا نشست. یلدا بعد از مراسم بغلش کرد: «خیلی عالی بودی!»

فقط حرف دلم رو زدم!
زهره نزدیک شد: «وقتی نویسنده مشهوری شدی، ما رو فراموش نکنی؟»

من هنوز اول راهم. ولی دیگه می دونم که این راه، راه خودمه!

خانم محبی نزدیک شد: «دیدی سارا! اون آینه کوچیک رو یادت هست؟»

بله.

حالا دیگه نگاهت تو آینه فرق کرده، نه؟

بله. حالا دیگه می دونم کی هستم و چی می خوام.

کنی و حرفی برای گفتن داشته باشی.

سارا منتظر بود زودتر زنگ آخر بخورد تا این خبر را به پدر و مادرش بدهد. وقتی به خانه رسید، با هیجان زیاد به مادرش گفت: «مامان، چند هفته دیگه یه مسابقه داستان نویسی تو منطقه برگزار می شه، قراره داستان منم بفرستن اونجا!»

مادریا دیدن آن همه شوق و شادی که در وجود سارا موج می زد، با لبخندی بزرگ، داستان دخترش را گرفت و بوسه ای بر سرش زد: «تو همیشه باعث افتخار منی عزیزم!»

سارا خودش را از آغوش مادر بیرون کشید و خیره به چشمان مهربان، گفت: «حتی اگه نخوام دکتر یا مهندس بشم؟»

مادر یک لحظه متوجه حرفی که سارا زد، نشد: «منظورت چیه؟»
- مامان من به نوشتن خیلی علاقه دارم. نوشتن حال رو خوب می کنه.

- پس آینده ات چی؟

- من دوست دارم آینده ام رو با دستای خودم بسازم؛ با توانایی هام!

- ولی تو هنوز بچه ای...

- مامان خواهش می کنم، من می دونم به چی علاقه دارم و تو چی بیشتر استعداد دارم.

- باشه عزیزم. این زندگی توست و خودت باید بسازیش. البته این رو بدون که من همیشه کنارتم.

سارا از اینکه بالاخره توانسته بود مادرش را قانع کند، احساس آرامش کرد.

وقتی به سالن اجتماعات منطقه رسید، خیلی هیجان داشت. کف دست هایش عرق کرده بود. کنار مادرش، روی یکی از صندلی های ردیف میانی نشست. از همیشه ساکت تر بود. دانش آموزان زیادی از مدرسه های دیگر در سالن بودند.

بعد از اجرای مراسم، خوشامدگویی و سرود، چند نفر، از جمله رئیس منطقه، سخنرانی کردند. بعد نوبت به اعلام اسامی برندگان مسابقه رسید.